

شهرت فقط دهنی لک است

لادن و مادرش پیشنهاد

کرد به کرمانشاه پیش جهانگیر بروند. جهانگیر برادر بزرگ لادن بود که با همسرش سلما در کرمانشاه زندگی میکرد. آنها بچه نداشتند و در خانه بزرگشان برای همه جا بود. جهانگیر آدم ملایمی بود که مهمان نواز به نظر می رسید. مادر لادن با پیشنهاد اسماعیل موافق بود ولی لادن گفت حوصله سلما را ندارد ضمن اینکه نمی تواند کار و زندگی اش را در سرپل ول کند و به کرمانشاه برود. اسماعیل گفت: "واسه کارت نگران نباش چون موقتاً بهت انتقالی میدن. سلما هم اونطور نیست که فکر می کنی. زن داداش آدم خوبیه." لادن اخم کرد و بچه را از بغل مادرش گرفت و گفت: "هی میگه سلما آدم خوبیه... برو ببین داداشم از دستش چه زجر می کشه..." مادر لادن گفت: "حالا وقت این حرفاس؟"

جور دیگر: برای زلزله فقط یک راه هست که جور دیگر ببینیم: آموزش و تهیه مقدماتی برای پس از زلزله. و صد البته داشتن خانه های محکم. به این قسمتش کار ندارم چون زیاد گفته شده و حالا دیگر همه بلدند چه کنند اما اینکه آن را انجام می دهند یا نه، خودش بحث دیگری است. به این کار ندارم که گریه بچه باعث شد اهالی آن ساختمان بیدار شوند و زلزله غافلگیرشان نکند. این راهم بررسی نمی کنم که کسی که بین زلزله زده ها بود، نباید با زدن آن حرفها روحیه بقیه را ضعیف می کرد... این هفته می خواهم زندگی لادن و شوهرش را با جور دیگر تجربه کنیم. ریشه این قصه آنجاست که لادن از پیشنهاد اسماعیل که گفته بود به کرمانشاه بروند، عصبی شد. چرا؟ آیا لادن بازن برادرش سلما مشکلی دارد؟ و گمان کنم آن مشکل خیلی بزرگ است که در دقایق اول زلزله دربارهاش حرف زد. کدام مشکل است که برای لادن از زلزله مهیب تر است؟

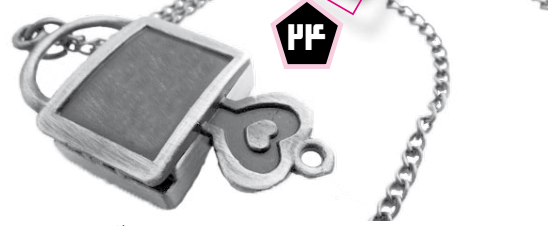
مدتی بعد: اسماعیل بعد از دو ماه زندگی در چادر، توانست برای خودش و زن و بچه اش کانکس بگیرد. لادن کانکس را آراست. گوشه ای را آشپزخانه کرد. وسط کانکس پرده زد و گوشه ای را به خوابیدن اختصاص داد و این شد خانه اش. امیدی هم نداشت که روزی شهر آباد شود و شوهرش بتواند خانه ای اجاره کند. از اینور و آنور می شنید که فلانی طلاق گرفت، کانکس یا چادر فلانی از کله سحر تا بوق سگ محل جنگ و دعواست، فلانی خودکشی کرد، فلانی پول داشت و دارد برای زن و بچه اش خانه می سازد... اما او؟ حس می کرد زندگی اش دیگر روبه راه نخواهد شد. باینکه خودش و اسماعیل کارمند بودند، هنوز زود بود تا به خانه و ماشین فکر کنند. او هنوز جوان بود و بیش از ۳۱ سال نداشت. شوهرش هم جوانی ۲۹ ساله بود و حالا حالا کار داشت تا پولدار شود. لادن تا دو ماه قبل از زلزله زنی آرام و خونسرد بود. هر وقت می پرسیدی چطور می گفت شکر خدا خوبم. حقوق و مزایای و کارش

پاورقی

به نامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون تر از عدد قفل ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

مصطفی گلپاری



شانسی که لادن و اسماعیل آوردند این بود که پسر یک و نیم ساله آنها با جیغ بیدار شد. لادن از خواب پرید و سامان را بغل کرد. اسماعیل هم بیدار شد و گفت: "شاید تشنه شه!" لادن گفت: "بچه م هلاک شد پاشو ببر بيش درموناگه." اسماعیل گفت: "آدم واسه هر کاری که بچه رو نمی بره مریضخونه... بده من آرومش کنم." و سامان را بغل کرد و به حیاط برد. صدای گریه بچه بیشتر شد. لادن چادر سر کرد و به حیاط رفت. صاحبخانه هم بیدار و بد خواب شد. از پنجره با اخم گفت: "همه رو بیدار کردین. مردم از دست شما آسایش ندارن..." لادن بچه را از شوهرش گرفت و گفت: "داریم می بریمش درموناگه، ببخشین تورو خدا!" و یکپهو صدای عجیبی آمد. صدا از زیر زمین بود. فرصت نشد فکر کنند و ببینند جریان چیست. خود آن صدا خودش را معرفی کرد و تعادل لادن و اسماعیل و ساختمان و درخت به هم خورد. اسماعیل بلند داد کشید: زلزله...

خانه ها فرو ریختند. خاک و غبار زیادی بلند شد و نفس را تنگ کرد. از همه جا صدای جیغ و وایلا شنیده می شد. خیلی ها بی خانمان شدند اما نداشتن سقف خیلی بهتر از سقفی است که رویت فرود آمده باشد... یکی از رفتارهایی که مردم پس از زلزله بروز می دهند، اطلاع یافتن از کس و کارشان است تا ببینند از زلزله آسیب دیده اند یا شکر خدا سالم مانده اند. هر لوله ها شروع می شود و مردم از این کوچه به آن کوچه می دووند و در ویرانه ها دنبال عزیزانشان می گردند. آن شب اسماعیل زن و بچه اش را در مسجد گذاشت و دنبال گرفتن خبر رفت. خودش در سرپل کسی را نداشت. اهل شهر دیگری بود. مادر لادن و یکی از خاله هایش در سرپل بودند. آنها و شوهر و بچه هایشان زنده بودند ولی خانه هایشان رُمبیده بود. اسماعیل مادر و خاله و خانواده آنها را به مسجد برد و کنار لادن نشاند. اوضاع وخیمی بود. یکی از کسانی که در مسجد پناه گرفته بود، بلند به دیگران یاد آوری کرد که یادتان هست در بیم و رودبار و جاهای دیگر زلزله آمد؟ هنوز پس از سالها در چادر زندگی می کنند و شهرشان آباد نشده. پس ای وای بر ما! این حرفها جو را متشنج کرد و صدای بقیه را در آورد. اسماعیل به

را در طبق اخلاص می گذاشت و از اینکه در آمد خودش از شوهرش بیشتر است، گلایه ای نداشت. اما یکپهو عوض شد و اخمی همیشگی وسط ابروهایش نشست و به زنی عبوس و مضطرب تبدیل شد.

غرغرهايش شروع شد: کجا بودی؟ چرا تلفن رو جواب ندادی؟ چرا امدام اشغالی؟ چرا حواست به زندگی ات نیست؟ یک هفته پیش حقوق گرفتی ولی حالا حسابت خالی است. پولهایت را چکار می کنی؟ توی این وضع زلزله زدگی و توی کانکس و زیر بارون و برف و تگرگ مدام سرت توی گوشی است؟ مگر آنجا چه چیز جذابی دارد که از من و پسرت غافل شده ای؟ ای لعنت به من که خودم را وقف تو کردم. نفرین بر من که دارم این زندگی سگی را تحمل می کنم. خدایا مگر از خداییت چیزی کم می شود که این اسماعیل را هشیار نمی کنی تا مثل سابق به زندگی اش برگردد...
دیروز در چادر یکی از همسایه ها مار پیدا کردند. آن هم چه ماری! نزدیک دو متر بود. کنار سیب زمینی پیازهای چادر همسایه در خودش لوله شده بود. خدا رحم کرد که مار را دیدند و حسابش را رسیدند. لادن آن روز شوهرش را خیلی سرزنش کرد که اگر مار به کانکس ما هم بیاید و بچه را نیش بزند، چه خاکی به سر بریزیم؟ چرا مثل مردهای دیگر آستین بالا نمی زنی و خانه ای پیدانی کنی... وقتهایی که لادن عصبی بود و اسماعیل را دعوا می کرد، او آرامش خود را از دست نمی داد و می گفت ما هم مثل همه. و از کانکس بیرون می رفت. چند بار لادن یواشکی دنبالش رفته و زاعش رازده بود. معمولاً اسماعیل در یکی از پشت مشتها پناه می گرفت و با کسی تلفنی حرف می زد. یک بار لادن به او نزدیک شد. شنید اسماعیل می گوید: "اینارو به تو نگم به کی بگم؟" لادن خودش را نشان داد و پرسید: "با کی حرف می زنی؟" اسماعیل به گوشی گفت خدا حافظ و آن را در جیب گذاشت و گفت: "ترسیدم! چرا یواشکی اومدی؟" لادن گفت: "پرسیدم با کی حرف می زدی؟" اسماعیل گفت: "اول بگو چرا یواشکی اومدی تا منم بگم با کی حرف می زدم." کمی در این باره بحث کردند. آخرش لادن گفت: "بهت مشکوکم!" اسماعیل سر جنباند و با دلخوری گفت: "میگه بهت مشکوکم... خدایا من چطور تو خونه ای زندگی کنم که بهم شک دارن؟" و قهر کرد و رفت. لادن به کانکس مادرش رفت تا بچه را به او بسپارد و خودش دنبال اسماعیل برود. مادرش ماجرا را پرسید. لادن تعریف کرد که مدتی است اسماعیل سرد شده و هی با تلفن حرف می زند. مادرش گفت: "منم اینو حس کردم ولی به دل نگیر. زندگی توی این وضعیت اعصاب واسه آدم نمیداره." لادن گفت: "مادر جان، شما میدونی که من طاقتم زیاده. همه